

گلشن مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر دوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ هلال ماه
۶ مار دزد
۷ عیسی و زنده کردن مردگان
۹ صوفی و خادم
۱۳ باز و پیرزن
۱۶ کودک حلوا فروش
۲۰ شیر در تاریکی
۲۱ فروختن بهیمه مسافر
۲۴ مفلس و قاضی
۲۹ خانه اگر
۳۱ دو غلام پادشاه
۳۴ حشم و غلام خاص
۳۸ باز و جغدان
۴۱ تشنه بر دیوار
۴۳ مرد خاربن نشان
۴۷ امتحان کردن لقمان
۵۰ قاری و فلسفی

۵۲ موسی و شبان
۵۶ مار و مرد خفته
۵۸ وفای خرس
۶۱ جالینوس و دیوانه
۶۲ زاغ و لک‌لک
۶۳ پیامبر و صحابی بیمار
۶۹ عیادت موسی
۷۰ طواف بایزید
۷۳ عاقل مجنون‌نما
۷۶ مست و محتسب
۷۷ ابلیس و معاویه
۸۲ شکایت قاضی
۸۳ حسرت بر فوت نماز
۸۴ دزد و صاحبخانه
۸۶ مسجد ضرار
۹۰ شتر گم‌شده
۹۵ چار هندو
۹۷ قصد کردن غزان
۹۸ پیرمرد و طبیب
۱۰۰ کودک و جوحی
۱۰۲ سوار و تیرانداز
۱۰۳ اعرابی و فیلسوف
۱۰۵ ابراهیم ادهم
۱۱۰ شیخ و بیگانه

۱۱۴	شعیب و مرد گناه‌کار
۱۱۷	نماز پیامبر
۱۱۸	موش و شتر
۱۲۰	درویش در کشتی
۱۲۲	اعتدال صوفی
۱۲۵	سجده یحیی بر مسیح
۱۲۸	درخت جاودانگی
۱۳۱	نزاع انگور
۱۳۳	بط بچگان و مرغ
۱۳۵	حاجیان و زاهد

سرآغاز

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
چشم‌بند آن جهان حلق و دهان	این دهان بر بند تا بینی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست	آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار

چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینست جان را در حزن	در رخ آینه ای جان دم مزین
تا نپوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن ببايد هر دمت
آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست	چونکه او آمد طریقم خفتنست
خواب بیداریست چون با دانشست	وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست	روز و شب کردار او روشن گریست
راه حس راه خرانست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار؟
پرده‌های دیده را داروی صبر	هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
او جمیلست و محب للجمال	کی جوان نو گزیند پیر زال

طبیات و طبین بر وی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند
دانکه چشم دل ببستی بر گشا	چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب	کی ببینم روی خود را ای عجب؟
روی آن یاری که باشد زان دیار	آینه جان نیست الا روی یار
درد مریم را به خرما بن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه کلی تو را دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
گر ببینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
نیستها را هست بیند لاجرم	چشمشان خانه خیالست و عدم
خانه هستیست نه خانه خیال	چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آنکه شناسی از گهر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کثر شد او را راه زد	تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کثر چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کثر شد چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان	سر مکش ای راسترو ز آن آستان
هر که با ناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباه بازی شیر باش
آتش اندر زن به گرگان چون سپند	زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین	تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلخیص با بابات کرد	آدمی را این سیه رخ مات کرد

تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب	بر سر شطرنج چستست این غراب
که بگیرد در گلویت چون خسی	زانکه فرزین‌بندها داند بسی
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها	در گلو ماند خس او سالها
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات
رهزنی را برده باشد رهزنی	گر برد مالت عدوی پر فنی

مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

عیسی و زنده‌کردن مردگان

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر	وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خودگرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله درین بیگار چیست
مرده خود را رها کردست او	مرده بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست	خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خارکارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان

صورت آن استخوان را زنده کرد	حکم یزدان از پی آن خام مرد
پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه	از میان بر جست یک شیر سیاه
مغز جوزی کاندرو مغزی نبود	کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود
کو عدو جان توست از دیرگاه	هین سگ نفس تو را زنده مخواه
مدتی بنشین و بر خود می‌گری	دیده آ بر دیگران نوحه‌گری
زانکه شمع از گریه روشن تر شود	ز ابرگریان شاخ سبز و تر شود
رو به آب چشم بندش را برند	زانکه بر دل نقش تقلیدست بند
کین چو داوودست و آن دیگر صداست	از محقق تا مقلد فرقهاست
وان مقلد کهنه‌آموزی بود	منبع گفتار این سوزی بود
درمیان هر دو فرقی هست نیک	کافر و مؤمن خدا گویند لیک
متقی گوید خدا از عین جان	آن گدا گوید خدا از بهر نان

صوفی و خادم

صوفی می‌گشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر بیست	او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد	گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو در خورست	بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه گاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنت	از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این ترتیبا
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لا حول آخر ای حکمت‌گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
خادم این گفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه	فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران بسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک	نه که با ما گشت هم‌نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند برعکس کین
باز می‌گفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	کوهمی خواهد مرورا مرگ و درد
باز می‌گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
روز شد خادم پیامد بامداد	زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رو در افتادن گرفت او هر زمان

جمله رنجورش همی پنداشتند

دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

جز بدین شیوه نداند راه کرد

از سلام علیکشان کم جو امان

کم پذیر از دیو مردم دمدمه

همچو آن خر در سر آید در نبرد

دام بین ایمن مرو تو بر زمین

ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

کار خود کن کار بیگانه مکن

کز برای اوست غمناکی تو

جوهر خود را نبینی فربهی

مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

ور بود خاری تو هیمة گلخنی

بود انا الله در لب فرعون زور

هر زمانش خلق بر می‌داشتند

باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست

گفت آن خر کو به شب لا حول خورد

آدمی خوارند اغلب مردمان

خانهٔ دیوست دلهای همه

از دم دیو آنکه او لا حول خورد

عشوه‌های یار بد منیوش هین

همچو شیری صید خود را خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان

در زمین مردمان خانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

مشک را بر تن مزین بر دل بمال

ای برادر تو همان اندیشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی

بود انا الحق در لب منصور نور

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند
پس کلام پاک در دلهای کور	می نیاید می رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ	می رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می کنی	ورچه می لافی بیانش می کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز	بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو	علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نااوستا	همچو طاووسی به خانه روستا

باز و پیرزن

نه چنان بازیست کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز	پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمار ت کند	سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کثر رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد	سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد	شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار توس ت	که نباشی در وفای ما درست
این سزای آنکه از شاه خبیر	خیره بگریزد به خانه گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه	بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم	گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند	زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی

چون تو را ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین	خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پیشیمان می شوم	توبه کردم نو مسلمان می شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر	گر ز مستی کثر رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا	بر کنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم	چرخ بازی کم کند در بازیم
هر رسولی یک تنه کان در زدست	بر همه آفاق تنها بر زدست
چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجده صنم	تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
سر ز شکر دین از آن برتافتی	کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست

کودک حلوا فروش

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شیخی دایما او وامدار
خرج کردی بر فقیران جهان	ده هزاران وام کردی از مهان
جان و مال و خانقه در باخته	هم به وام او خانقاهی ساخته
دو فرشته می‌کنند ایدر دعا	گفت پیغمبر که در بازارها
ای خدا تو ممسکان را ده تلف	کای خدا تو منفقان را ده خلف
می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد	شیخ وامی سالها این کار کرد
تا بود روز اجل میر اجل	تخمها می‌کاشت تا روز اجل
در وجود خود نشان مرگ دید	چونکه عمر شیخ در آخر رسید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع	وام‌داران گرد او بنشسته جمع
درد دلها یار شد با درد شش	وام‌داران گشته نومید و ترش
نیست حق را چار صد دینار زر؟	شیخ گفت این بدگمانان را نگر
لاف حلوا بر امید دانگ زد	کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر	شیخ اشارت کرد خادم را به سر
یک زمانی تلخ در من ننگرند	تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
تا خرد او جمله حلوا را به زر	در زمان خادم برون آمد به در

گفت او را کوترو حلوا به چند	گفت کودک نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو بین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال	نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد	گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم می روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	ناله و گریه بر آورد و حنین
می گریست از غبن کودک های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگزشتمی
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت	تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی	او مرا بکشد اجازت می دهی
تا نماز دیگر آن کودک گریست	شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف	در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام	فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش رویی خلقش چه گزند؟
در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و عوعو ایشان چه باک؟

سگ وظیفه خود به جا می آورد	مه وظیفه خود به رخ می گسترد
کارک خود می گزارد هر کسی	آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می رود بر روی آب	آب صافی می رود بی اضطراب
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟	خاصه ماهی کو بود خاص اله
شد نماز دیگر آمد خادمی	یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر	هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سرست این چه سلطانیت باز؟	ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من به حل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کودکست

بحر رحمت در نمی‌آید به جوش	تا نگرید کودک حلوا فروش
کام خود موقوف زاری دان درست	ای برادر طفل طفل چشم توست
پس بگریان طفل دیده بر جسد	گر همی خواهی که آن خلعت رسد
کم گری تا چشم را ناید خلل	زاهدی را گفت یاری در عمل
چشم بیند یا نبیند آن جمال	گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
در وصال حق دو دیده چه کمست	گر ببیند نور حق خود چه غمست
این چنین چشم شقی گو کور شو	ور نخواهد دید حق را گو برو
عیش کم ناید تو بر درگاه باش	بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش

شیر در تاریکی

روستایی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می جست شب آن کنج کاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلوی، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم	کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل درین پیچیده ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

فروختن بهیمه مسافر

صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط	چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقراً ان یکن کفراً یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند	بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خرفروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او	تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همراهان او می شتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	زانکه آب او دوش کمتر خورده است

گفت خادم ریش بین جنگی بخواست	خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
من تو را بر خر موکل کرده‌ام	گفت من خر را به تو بسپرده‌ام
آنچه بسپردم تو را وا پس سپار	بحث با توجیه کن حجت میار
بایدش در عاقبت وا پس سپرد	گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
حمله آوردند و بودم بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تو را واقف کنم زین کارها	گفت والله آمدم من بارها
از همه گویندگان با ذوق‌تر	تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر
زین قضا راضیست مردی عارفست	باز می‌گشتم که او خود واقفست
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد
از صدف مگسل، نگشت آن قطره در	تا نشد تحقیق از یاران میر
بر دران تو پرده‌های طمع را	صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	زانکه آن تقلید صوفی از طمع
تا بدانی که طمع شد بند گوش	یک حکایت گویمت بشنو به هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر

این جهان در چشم او مردار شد

لاجرم در حرص او شب‌کور بود

در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

هر که از دیدار برخوردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص

مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر	نیم او حرص آوری نیمیش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان

با وکیل قاضی ادراک‌مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون	بازگو آزار ما زین مرد دون
چون مگس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام
یا ز زندان تا رود این گاو‌میش	یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
سوی قاضی شد وکیل با نمک	گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش	پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه	که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو	سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان توست	همچو کافر جنتم زندان توست
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام	رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که را پرسید قاضی حال او	گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش	گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادیها زنید	طبل افلاشش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بفروشد بدو	قرض ندهد هیچ کس او را تسو
پیش من افلاس او ثابت شدست	نقد و کالا نیستش چیزی به دست

هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی ابلیس را یزدان ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن	کو دغا و مفلس است و بد سخن
اشتر کردی که هیزم می فروخت	حاضر آوردند چون فتنه فروخت
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر بنشست آن قحط گران
تا همه شهرش عیان بشناختند	سو به سو و کو به کو می تاختند
کرد گفتش منزل دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر
جو رها کردم کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از پگاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس	گفت تا اکنون چه می کردیم پس
پس طمع کر می کند کورای غلام	گوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر
در حجب بس صورتست و بس صدا	هست بر سمع و بصر مهر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت وز فروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گرچه تو هستی کنون غافل از آن
از پی هر درد درمان آفرید	گفت پیغمبر که یزدان مجید
بهر درد خویش بی فرمان او	لیک زان درمان نبینی رنگ و بو

چشم را ای چاره‌جو در لامکان	هین بنه چون چشم کشته سوی جان
هم دعا از تو اجابت هم ز تو	ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحی تو ای تو سلطان سخن
آب را و خاک را بر هم زدی	ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم	با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای	زین غم و شادی جدایی داده‌ای
آنچه معشوقست صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست	عاشقا و ا جو که معشوق تو کیست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند	کی وفا صورت دگرگون می‌کند
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو	عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
اندک اندک می‌ستانند آن جمال	اندک اندک خشک می‌گردد نهال
کان جمال دل جمال باقیست	دو لبش از آب حیوان ساقیست
طمع خامست آن مخور خام ای پسر	خام خوردن علت آرد در بشر
کار بختست آن و آن هم نادرست	کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست	پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردي تو گرفتار اگر	که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق	منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد	وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد

خانه اگر

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر تورا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
گر محک داری گزین کن ورنه رو	نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها	گوهران بینی به جای سنگها
پس در آ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود

اندرون خانه‌اش موسی معاف وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

نفسش اندر خانهٔ تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین

دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست	گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
آن غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده‌دهان دندان سیاه
آن ذکی را پس فرستاد او به کار	سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کان خواه‌تاش تو نمود	از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین	حیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو	راست‌گویی من ندیدستم چو او
کژ ندانم آن نکواندیش را	متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبا	من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
آنکسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلقانست بیش
گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و ذکا و همدمی
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
عیب دیگر این که خودبین نیست او	هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت در ماورا
چون ز گرمابه بیامد آن غلام	سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحا لک نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن	که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی	دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد	کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت
چون دمام کرد هجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان گندهست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو	تا امیر او باشد و مامور تو
پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیززد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی	از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر	چشم بگشا در دل هر یک نگر

حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احوست	چشم او بر کشتهای اولست
کشت نو کارند بر کشت نخست	این دوم فانیست و آن اول درست
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او میپچ	هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد، خس؟
گر تو گویی فایده هستی چه بود	در سؤال فایده هست ای عنود؟

چه شنوم این را عبث بی عایده؟

پس جهان بی فایده آخر چراست؟

از جهت های دگر پر عایده ست

گرچه بر اخوان عبث بد زایده

قوت حیوانی مرو را ناسزا ست

دل ز هر علمی صفایی می برد

وز قران هر قرین چیزی بری

وز قران سنگ و آهن شد شرر

میوه ها و سبزه و ریحانها

دلخوشی و بی غمی و خرمی

می بزاید خوبی و احسان ما

بر غلام خاص و سلطان خرد

باز باید گشت و کرد آن را تمام

چون درختی را نداند از درخت؟

و آن درختی که یکش هفصد بود

چون ببیندشان به چشم عاقبت

گر ندارد این سؤالت فایده

ور سؤالت را بسی فایده هاست

ور جهان از یک جهت بی فایده ست

حسن یوسف عالمی را فایده

قوت اصلی بشر نور خداست

دل ز هر یاری غذایی می خورد

از لقای هر کسی چیزی خوری

چون قران مرد و زن زاید بشر

وز قران خاک با بارانها

وز قران سبزه ها با آدمی

وز قران خرمی با جان ما

قصه شاه و امیران و حسد

دور ماند از جر جرار کلام

باغبان ملک با اقبال و بخت

آن درختی را که تلخ و رد بود

کی برابر دارد اندر تربیت

گرچه یکسانند این دم در نظر	کان درختان را نهایت چیست بر
از نهایت وز نخست آگاه شد	شیخ کوینظر بنور الله شد
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند	آن حسودان بد درختان بوده‌اند
در نهانی مکر می‌انگیختند	از حسد جوشان و کف می‌ریختند
بیخ او را از زمانه بر کنند	تا غلام خاص را گردن زنند
همچو بوبکر ربابی تن زده	شاه از آن اسرار واقف آمده
تا که شه را در فقاعی در کنند	مکر می‌سازند قومی حيله‌مند
در فقاعی کی بگنجد ای خران	پادشاهی بس عظیمی بی‌کران
آخر این تدبیر ازو آموختند	از برای شاه دامی دوختند
همسری آغازد و آید به پیش	نحس شاگردی که با استاد خویش
پیش او یکسان هویدا و نهان	با کدام استاد؟ استاد جهان
نی به قلب از قلب باشد روزنه؟	گوییش پنهان زنم آتش‌زنه
دل گواهی دهد از ذکر تو	آخر از روزن ببیند فکر تو
هرچه گویی خندد و گوید نعم	گیر در رویت نمالد از کرم
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا	پس خدای را خدای شد جزا
صد هزاران گل شکفتی مر تو را	گر بدی با تو ورا خنده رضا

باز و جعدان

باز آن باشد که باز آید به شاه	باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جعدان فتاد
او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جعد و ویرانش سپرد
بر سری جعدانش بر سر می زنند	پر و بال نازنیش می کنند
لوله افتاد در جعدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم به جعد	صد چنین ویران فدا کردم به جعد
من نخواهم بود اینجا می روم	سوی شاهنشاه راجع می شوم
خویشتن مکشید ای جعدان که من	نه مقیم می روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جعد گفتا باز حیلت می کند	تا ز خان و مان شما را بر کند
می نماید سیری این حیلت پرست	والله از جمله حریصان بترست
خود چه جنس شاه باشد مرغکی	مشنوش گر عقل داری اندکی
هر که این باور کند از ابله‌یست	مرغک لاغر چه در خورد شه‌یست
گفت باز اریک پر من بشکند	بیخ جعدستان شه‌نشه بر کند

هر کجا که من روم شه در پیست	پاسبان من عنایات ویست
صد هزاران بسته را آزاد کرد	شه برای من ز زندان یاد کرد
از دم من جغدها را باز کرد	یک دم با جغدها دمساز کرد
فهم کرد از نیکبختی راز من	ای خنک جغدی که در پرواز من
گرچه جغدانید شهبازان شوید	در من آویزید تا نازان شوید
هر کجا افتد چرا باشد غریب	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
گر چو نی نالد نباشد بی نوا	هر که باشد شاه دردش را دوا
لیک دارم در تجلی نور ازو	من نیم جنس شهنشه دور ازو
مای ما شد بهر مای او فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما
پیش پای اسب او گردم چو گرد	چون فنا شد مای ما او ماند فرد
هست بر خاکش نشان پای او	خاک شد جان و نشانیهای او
تا شوی تاج سرگردن‌کشان	خاک پایش شو برای این نشان
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریبد شما را شکل من
هیچ این جان با بدن مانند هست؟	آخر این جان با بدن پیوسته است
جان ازو دری ستد در جیب کرد	جان کل با جان جزو آسیب کرد
حامله شد از مسیح دلفریب	همچو مریم جان از آن آسیب جیب

پس ز جان جان چو حامل گشت جان از چنین جانی شود حامل جهان

تشنه بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تو را	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود	فصل او درمان وصلی می بود
تا که این دیوار عالی گردنست	مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

مرد خاربن نشان

همچو آن شخص درشت خوش سخن	در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند	پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار	پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خار او محکم نهاد
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر	خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوان تر می شود تو پیرتر	زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت	بارها در پای خار آخر زدت
یا تبر بر گیر و مردانه بزن	تو علی وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را	وصل او گلشن کند خار تو را
پس هلاک نار نور مؤمنست	زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است	آب حیوان روح پاک محسن است

کآتشش از آب ویران می‌شود	ز آب آتش زان گریزان می‌شود
حس شیخ و فکر او نور خوشست	حس و فکر تو همه از آتشست
بایدش بر کند و در آتش نهاد	کرم در بیخ درخت تن فتاد
پر افشانی بکن از راه جود	این دو روزک را که زورت هست زود
هین فتیلش ساز و روغن زودتر	تا نمردست این چراغ با گهر
تا به کلی نگذرد ایام کشت	هین مگو فردا که فرداها گذشت
کهنه بیرون کن گرت میل نویست	پند من بشنو که تن بند قویست
بخل تن بگذار و پیش آور سخا	لب ببند و کف پر زر بر گشا
وای او کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا شاخیست از سرو بهشت
وین رسن صبرست بر امر اله	یوسف حسنی و این عالم چو چاه
فضل و رحمت را به هم آمیختند	حمد لله کین رسن آویختند
عالم بس آشکار ناپدید	تا ببینی عالم جان جدید
وان جهان هست بس پنهان شده	این جهان نیست چون هستان شده
بی‌سواره اسب خود ناید به کار	چشم حس اسبست و نور حق سوار
ورنه پیش شاه باشد اسب رد	پس ادب کن اسب را از خوی بد
هر کجا خوانی بگوید نه چرا	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا

نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاهراه
دست پنهان و قلم بین خطگزار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون‌آلود از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دامی که راست	گوی چوگانیم چوگانی کجاست
هیچ آیینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
این صدا در کوه دلها بانگ کیست	که پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف	وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
رنگ آهن محو رنگ آتشست	ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم

آزمون کن دست را در من بزن	آتش من گر تو را شک است و ظن
هست مسجود ملایک ز اجتبا	آدمی چون نور گیرد از خدا
پاک کی گردد برون حوض مرد؟	ای تن آلوده به گرد حوض گرد
پاکی اجسام کم میزان بود	پاکی این حوض بی پایان بود
گفت آلوده که دارم شرم از آب	آب گفت آلوده را در من شتاب
بی من این آلوده زایل کی شود	گفت آب این شرم بی من کی رود
تن ز آب حوض دلها پاک شد	دل ز پایۀ حوض تن گلناک شد

امتحان کردن لقمان

نه که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود؟
خواجهاش می داشتی در کار پیش	بهرش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تو را	که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست	گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست	بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان به ظاهر خواجهوش	در حقیقت بنده لقمان خواجهاش
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
خواجه لقمان ازین حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد

تا ز تو چیزی برد کان کهترست	پس بدان مشغول شو کان بهترست
دست اندر کاله بهتر زند	بار بازرگان چو در آب اوفتد
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب	چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
گفت رو فرزند لقمان را بخوان	خربزه آورده بودند ارمغان
همچو شکر خوردش و چون انگبین	چون برید و داد او را یک برین
تا رسید آن گرچه تا هفدهم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم	ماند گرچی گفت این را من خورم
طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو	او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان	ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
لطف چون انگاشتی این قهر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبرست این صبوری از چه روست؟
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو	گفت من از دست نعمت‌بخش تو
من ننوشم ای تو صاحب معرفت	شرم آمد که یکی تلخ از کفت
از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها شافی شود	از محبت دردها صافی شود

از محبت شاه بنده می‌کنند	از محبت مرده زنده می‌کنند
نفس باشد کو نبیند عاقبت	عاقبت بینست عقل از خاصیت
بیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تا به نور
بگذرد که لا احب الا فلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کو ز شهوت باز شد	این جهان تن غلط انداز شد

قاری و فلسفی

مقرب می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی مثل و با فضل و خطر؟
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی	با تبر نوری بر آرا صادق
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟
همچنین بر عکس آن، انکار مرد	مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

که کنم توبه در آیم در پناه	هین به پشت آن مکن جرم و گناه
شرط شد برق و سحابی توبه را	می‌باید تاب و آبی توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی ببايد میوه را
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز،	آنکه می‌گیری به شبهای دراز
خوی عشاقست و ناید در شمار	زین چنین بیچارگیها صد هزار
اندر آتش دید ما را، نور داد	اذکروا الله شاه ما دستور داد

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو همی‌گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید بروم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان	گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار	پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا	بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را اصطلاحی داده‌ام	هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
در حق او شاهد و در حق تو سم	در حق او مدح و در حق تو ذم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	من نکردم امر تا سودی کنم
سندیان را اصطلاح سند مدح	هندوان را اصطلاح هند مدح
پاک هم ایشان شوند و درفشان	من نگردم پاک از تسبیحشان
ما روان را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود	ناظر قلبیم اگر خاشع بود
سر به سر فکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
چه غم از غواص را پاچيله نیست؟	در درون کعبه رسم قبله نیست
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه دینها جداست
در بیابان در پی چوپان دوید	چونکه موسی این عتاب از حق شنید
گفت مژده ده که دستوری رسید	عاقبت دریافت او را و بدید
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو	هیچ آدابی و ترتیبی مجو
ایمنی وز تو جهانی در امان	کفر تو دینست و دینت نور جان
من کنون در خون دل آغشته‌ام	گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت	تازیانه بر زدی اسبم بگشت

گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده‌کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه‌ها گویند سر برگ چیست
لوح را اول بشوید بی وقوف	آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند	اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین	تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار	که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را	می‌نوازد نیش خون آشام را
هر که در زندان قرین محنتیست	آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت

طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
تو ازو بستان و وام جان گزار	طبع را هل تا بگرید زار زار
زانکه خربنده ز خر واپس بود	سالها خر بنده بودی بس بود
هم ازو صحت رسد او را مهل	گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جفایی گر رود
بهتر از مهری که از جاهل رسد	گفت پیغمبر عداوت از خرد

مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار	در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت	تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد	چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت	زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته	گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو	اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد	می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد	تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نو بخشیدیم
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان
گر تو را من گفتمی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست،
زهره‌های پردلان هم بر درد	نه رود ره، نه غم کاری خورد
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج	کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال	این حکایت بشنو از بهر مثال

وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت، حيله نیست	نیز فوق حيله تو حيله‌ایست
گرچه شاه‌ی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در او ی او	کو و کوگو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابناء جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر تو را	وز خطر بیرون کشاند مر تو را
زاری می‌کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن	نالۀ ما را خوش و مرحوم کن
خرس هم از اژدها چون وا رهید	وآن کرم زان مرد مردانه بدید

شد ملازم در پی آن بردبار	چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
خرس حارس گشت از دل بستگی	آن مسلمان سر نهاد از خستگی
ای برادر مر تو را این خرس کیست	آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
گفت بر خرسی منه دل ابلها	قصه وا گفت و حدیث ازدها
او به هر حيله که دانی راندنیست	دوستی ابله بتر از دشمنیست
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین	گفت والله از حسودی گفت این
خرس را مگزین، مهل هم جنس را	هی بیا با من، بران این خرس را
گفت کارم این بد و رزقت نبود	گفت رو رو کار خود کن ای حسود
یک گمان نیک اندر خاطرش	خود نیامد هیچ از خبث سرش
او مگر مر خرس را هم جنس بود	ظن نیکش جملگی بر خرس بود
وز ستیز آمد مگس زو باز پس	شخص خفت و خرس می راندش مگس
آن مگس زو باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت
بر رخ خفته گرفته جای و ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز
بر مگس تا آن مگس وا پس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد

کین او مهرست و مهر اوست کین	مهر ابله مهر خرس آمد یقین
گفت او زفت و وفای او نحیف	عهد او سستست و ویران و ضعیف
بشکند سوگند مرد کژسخن	گر خورد سوگند هم باور مکن
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میرست و عقل او اسیر
گر خورد سوگند هم آن بشکند	چونکه بی سوگند پیمان بشکند
که کنی بندش به سوگند گران	زانکه نفس آشفته تر گردد از آن

جالینوس و دیوانه

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحت ناجنس گورست و لحد

زاغ و لک‌لک

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
آن یکی نوری ز هر عیبی بری	وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی یوسف‌رخ‌ی عیسی‌نفس	وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی

پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست	فایده آن باز با تو عایده‌ست
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره‌زنان را بشکند پشت و سنان
در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون پیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید	گویا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شه بی حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیمشب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش	دردها بخشید حق از لطف خویش
رنج گنج آمد که رحمتها دروست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد،
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
همره غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست	مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران	این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم	انبیا گفتند با عقل امام
مشورت با نفس خود گر می کنی	هرچه گوید، کن خلاف آن دنی
عقل قوت گیرد از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها
وعده‌ها بدهد تو را تازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
یاد آور چه دعا می گفته ای	چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یادم نیست الا همتی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم	غرقه دست اندر حشایش می زدم
از تو تهدید و وعیدی می رسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می گشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز	نی امید توبه نی جای ستیز
حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
من همی گفتم که یا رب آن عذاب	هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه می زدم
این چنین رنجوری پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
گفت هی هی این دعا دیگر مکن	بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند	که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من	از سر جلدی نلافم هیچ فن
خویش را دیدیم و رسوایی خویش	امتحان ما مکن ای شاه بیش
بی حدی تو در جمال و در کمال	در کژی ما بی حدیم و در ضلال
این دعا گر خشم افزاید تو را	تو دعا تعلیم فرما مهترا
دست گیرنده ویست و بردبار	دم به دم آن دم ازو امید دار
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها	نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفريتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گیر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش و هر دو ساجدند
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را،
آتنا فی دار دنیا نا حسن	آتنا فی دار عقبانا حسن

منزل ما خود تو باشی ای شریف	راه را بر ما چو بستان کن لطیف
نی که دوزخ بود راه مشترک	مؤمنان در حشر گویند ای ملک
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار	مؤمن و کافر برو یابد گذار
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر،	پس ملک گوید که آن روضه خضر
بر شما شد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
آتشی گبر فتنه‌جوی را،	چون شما این نفس دوزخ‌خوی را
نار را کشتید از بهر خدا	جهدها کردید و او شد پر صفا
سبزه تقوی شد و نور هدی	آتش شهوت که شعله می‌زدی
ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش خشم از شما هم حلم شد
و آن حسد چون خار بد گلزار شد	آتش حرص از شما ایثار شد
بهر حق کشتید جمله پیش پیش	چون شما این جمله آتشی‌های خویش
اندر و تخم وفا انداختید	نفس ناری را چو باغی ساختید
وز بلاها مر تو را چون جوشنند	ای دل آنجا رو که با تو روشنند
بهرتر آید از ثنای گم‌رهان	مر تو را دشنام و سیلی شهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان	صفع شاهان خور مخور شهد خسان
چنگ اندر پیشه دینی بزن	پیشه‌ای آموختی در کسب تن

پیشه‌ای آموز‌کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس‌گر جویدت کسب شریف	حیله و مکرری بود آن را ردیف

عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا	تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

طواف بایزید

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش	گاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملایک هم نمود
خانه‌ای نو ساخت روزی نو مرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی	تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال	دید در وی فر و گفتار رجال

همچو پیلی دیده هندستان به خواب	دیده نابینا و دل چون آفتاب
چون گشاید آن نبیند ای عجب	چشم بسته خفته بیند صد طرب
دل درون خواب روزن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود
عارفست او خاک او در دیده کش	آنکه بیدارست و بیند خواب خوش
یافتش درویش و هم صاحب عیال	پیش او بنشست و می پرسید حال
رخت غربت را کجا خواهی کشید	گفت عزم تو کجا ای بایزید
گفت هین با خود چه داری زاد ره	گفت قصد کعبه دارم از پگه
نک ببسته سخت بر گوشه ردیست	گفت دارم از درم نقره دویست
وین نکوتر از طواف حج شمار	گفت طوفی کن بگردم هفت بار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد	و آن درمها پیش من نه ای جواد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی	عمره کردی عمر باقی یافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است	حق آن حقی که جانت دیده است
خلقت من نیز خانه سر اوست	کعبه هرچندی که خانه بر اوست
واندرین خانه به جز آن حی نرفت	تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای	چون مرا دیدی خدا را دیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست	خدمت من طاعت و حمد خداست

چشم نیکو باز کن در من نگر

تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت

همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید

منتهی در منتها آخر رسید

عادل مجنون نما

آن یکی گفتش که اندر شهر ما	نیست عادل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان	می دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای	آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شدست	او درین دیوانگی پنهان شدست
چون ولی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت،
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود	وا ندانستی تو سرگین را ز عود
مشورت جوینده آمد نزد او	کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست	باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس	ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش	از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
تا تو را اسبم نپرانند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
های هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز راند این سو بگو زوتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

آفتابی در جنون چونی نهان	تو ورای عقل کلی در بیان
تا درین شهر خودم قاضی کند	گفت این اوباش رای می زنند
نیست چون تو عالمی صاحب فنی	دفع می گفتم مرا گفتند نی
که کم از تو در قضا گوید حدیث	با وجود تو حرامست و خبیث
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا	در شریعت نیست دستوری که ما
لیک در باطن همانم که بدم	زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام	عقل من گنجست و من ویرانه ام
هم زمن می روید و من می خورم	کان قندم نیستان شکرم
کز نفور مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه نه بهر روشنیست
نه که تا یابد ازین عالم خلاص	طالب علمست بهر عام و خاص
هم در آن ظلمات جهدی می نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
چه خریداری کند یک مشت گل	این خریداران مفلس را بهل
زانکه گل خوارست دایم زردرو	گل مخور گل را مخر گل را مجو
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تا دایما باشی جوان
لطف تو لطف خفی را خود سزااست	یا رب این بخشش نه حد کار ماست

دست گیر از دست ما ما را بخر	پرده را بر دار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	کی گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود	کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون توی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست	گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
گوشت پاره که زبان آمد ازو	می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	تا به باغ جان که میوهش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مست و محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیفست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آنکه در سبو مخفیفست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست	هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی

ابلیس و معاویه

خفته بد در قصر در یک زاویه	در خبر آمد که آن معاویه
کز زیارتهای مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی ورا بیدار کرد
کیست کین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر کس را ره نبود
در پس پرده نهان می کرد رو	او پس در مدبری را دید کو
گفت نامم فاش ابلیس شقیست	گفت هی تو کیستی نام تو چیست؟
راست گو با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
سوی مسجد زود می باید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی این غرض نبود تو را
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نهان در مسکنم
دزد کی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن دزد را
راه طاعت را به جان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان عرش را همدم بدیم	سالکان راه را محرم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود	پیشه اول کجا از دل رود
از دل تو کی رود حب الوطن	در سفر گر روم بینی یا ختن

عاشقان درگه وی بوده‌ایم	ما هم از مستان این می بوده‌ایم
قهر بر وی چون غباری از غشت	اصل نقدش، داد و لطف و بخششست
بهر قدر وصل او دانستنت	فرقت از قهرش اگر آبستنت
جان بداند قدر ایام وصال	تا دهد جان را فراقش گوشمال
قصد من از خلق احسان بوده است	گفت پیغمبر که حق فرموده است
هر کسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
زانکه حادث حادثی را باعثست	من سبب را ننگرم کان حادثست
هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم	لطف سابق را نظاره می‌کنم
آن حسد از عشق خیزد نه از جحود	ترک سجده از حسد گیرم که بود
که شود با دوست غیری همنشین	هر حسد از دوستی خیزد یقین
لیک بخش تو ازینها کاستست	گفت امیر او را که اینها راستست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست	طبع ای آتش چو سوزانیدن نیست
من محکم قلب را و نقد را	گفت ابلیسش گشای این عقد را
امتحان نقد و قلبم کرد حق	امتحان شیر و کلبم کرد حق
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام	قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم	نیکوان را رهنمایی می‌کنم

هست در گرگیش و آهوئی شکی	گرگ از آهو چو زاید کودکی
تا کدامین سو کند او گام تیز	تو گیاه و استخوان پیشش بریز
ورگیا خواهد یقین آهو رگست	گر به سوی استخوان آید سگست
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر	قهر و لطفی جفت شد با همدگر
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن	تو گیاه و استخوان را عرضه کن
ور غذای روح خواهد سرورست	گر غذای نفس جوید ابترست
ور رود در بحر جان یابد گهر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو به یک کار اندرند	گرچه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند	انبیا طاعات عرضه می‌کنند
داعیم من خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
زشت را و خوب را آیین‌هام	خوب را من زشت سازم؟ رب نه‌ام
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را	سوخت هندو آینه از درد را
جرم او را نه که روی من زدود	گفت آیین‌ه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو	او مرا غماز کرد و راست‌گو
مر تو را ره نیست در من ره مجو	گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو
هر لباساتی که آری کی خرم	ره‌زنی و من غریب و تاجرم

ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لئیم
بی گنه لعنت کنی ابلیس را	چون نبینی از خود آن تلپیس را
نیست از ابلیس از توست ای غوی	که چو روبه سوی دنبه می روی
زان ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز	انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من	فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گفت غیر راستی نرهاندت	داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من	مکر نشانند غبار جنگ من
در حدیث راست آرام دلست	راستیها دانه دانه دلست
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
کژدم از گندم ندانست آن نفس	می پرد تمیز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا	زان پذیرا اند دستان تو را
هر که خود را از هوا خو باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

دشمن بیداری تو ای دغا	تو چرا بیدار کردی مرا
کو مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم کوست غیر
مکر خود اندر میان باید نهاد	پس عزازیش بگفت ای میر راد
می زدی از درد دل آه و فغان	گر نمازت فوت می شد آن زمان
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز	آن تاسف و آن فغان و آن نیاز
من عدوم کار من مکرست و کین	من حسودم از حسد کردم چنین
از تو این آید تو این را لایقی	گفت اکنون راست گفتی صادقی
تا مرا از خیر بهتر راندی	تو مرا در خیر زان می خواندی

شکایت قاضی

قاضی بنشانند و می‌گریست	گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک‌باد توست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندرگور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

حسرت بر فوت نماز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را	وین نماز من تو را بادا عطا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی	که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز جمله خلقان قبول

دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار	تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگر دم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم	گر نگر دم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفتست دزد زن به مزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا	من گرفته بودم آخر مر و را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان

این نشانست از حقیقت آگهم	گفت من از حق نشانت می‌دهم
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی	گفت طراری تو یا خود ابلهی
تو رهانیدی ورا کاینک نشان	خضم خود را می‌کشیدم من کشان
در وصال آیات کو یا بینات	تو جهت‌گو من بروم از جهات
کی کنند اندر صفات او نظر	واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر
کی به رنگ آب افتد منظرت؟	چونکه اندر قعر جو باشد سرت
وصلت عامه حجاب خاص دان	طاعت عامه گناه خاصگان
شه عدو او بود نبود محب	مر وزیری را کند شه محتسب
بی سبب نبود تغیر ناگزیر	هم گناهی کرده باشد آن وزیر
بخت و روزی آن بدست از ابتدا	آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
محتسب کردن سبب فعل بدست	لیک آن کاوول وزیر شه بدست
باز سوی آستانه باز راند،	چون تو را شه ز آستانه پیش خواند
جبر را از جهل پیش آورده‌ای	تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای
پس چرا دی بودت آن دولت به دست	که مرا روزی و قسمت این بدست
قسمت خود را فزاید مرد اهل	قسمت خود خود بریدی تو ز جهل

مسجد ضرار

یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق	با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست مخنث می بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت تو را
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او	یک به یک زان سان که اندر شیر مو
چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند	جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان
چون بیامد از غزا باز آمدند	طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو	غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم‌زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست	زانکه سوگند آن کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست	زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که به حق این کلام پاک راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا	می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار	می‌کنندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا	صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
باز می‌زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم	ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه	می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست	از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست	کای خدا اینها نشان منکریست
گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر	صادقان را یک ز دیگر نغزتر
هر صحابی دید زان مسجد عیان	واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک به یک	پس یقین گردد صفا بر اهل شک
چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانهٔ حیلّت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند	مطحّنهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت اندر شست تو ماهی رباست	آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
بر محک زن کار خود ای مرد کار	تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس در آن مسجدکنان تسخر زدی	چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

شتر گم شده

حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمنست	هر کسی در ضالۀ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست	چون بیابی چون ندانی کان توست؟
ضاله چه بود ناقۀ گم کرده‌ای	از گفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان	اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب	کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم	مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می‌کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت	می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مرگفت او را کرده جرح

وآن دگر در هر دو طعنه می‌زند	وآن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانه‌ها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان دهاند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه	نه به کلی گمراه‌اند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب‌نوش	چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطل‌اند	باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان	نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق‌اند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود

هر دو چشم خویش را نیکو بمال	می‌نماید مار اندر چشم مال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد	اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
لیک دانی کین نشانیها خطاست	تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
همچو آن گم کرده جوید اشتری	وانکه اشتر گم نکرد او از مری
هر که یابد اجرتش آورده‌ام	که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
بهر طمع اشتر این بازی کند	تا در اشتر با تو انبازی کند
لیک گفت آن مقلد را عصاست	او نشان کژ بنشناسد ز راست
او به تقلید تو می‌گوید همان	هر چه را گویی خطا بود آن نشان
پس یقین گردد تو را لا ریب فیه	چون نشان راست گویند و شبیه
رنگ روی و صحت و زورت شود	آن شفای جان رنجورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان	چشم تو روشن شود پایت دوان
این نشانیها بلاغ آمد مبین	پس بگویی راست گفתי ای امین
بوی بردی ز اشترم بنما که کو	پی روی تو کنم ای راست‌گو
کو درین جست شتر بهر مریست	پیش آنکس که نه صاحب اشتریست
جز ز عکس ناقه‌جوی راستین	زین نشان راست نفزودش یقین

اشتری گم کرده است او هم بلی	اندرین اشتر نبودش حق ولی
آنچ ازو گم شد فراموشش شده	طمع ناقه غیر روپوشش شده
آن دروغش راستی شد ناگهان	کاذبی با صادقی چون شد روان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	چون بدیدش یاد آورد آن خویش
اشتر خود را که آنجا می چرید	آن مقلد شد محقق چون بدید
می نجستش تا ندید او را به دشت	او طلب کار شتر آن لحظه گشت
چشم سوی ناقه خود باز کرد	بعد از آن تنهاروی آغاز کرد
تا به اکنون پاس من می داشتی	گفت آن صادق مرا بگذاشتی
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	گفت تا اکنون فسوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم درد تو گشتم که من
جان من دید آن خود شد چشم پر	از تو می دزدیدمی وصف شتر
پس مزین بر سیئاتم هیچ دق	سیئاتم چون وسیلت شد به حق
مر مرا جد و طلب صدقی گشود	مر تو را صدق تو طالب کرده بود
جستم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن تو را
چون در آمد دید کان خانه خودست	دزد سوی خانه ای شد زیر دست

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست	تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطراب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخ کیل فلک زو پره ایست	آفتاب از آفتابش ذره ایست

چار هندو

چار هندو در یکی مسجد شدند	بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من	در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست	وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر تو را ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش	بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
سالها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی به عکس ای وای او
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان

آن غزان ترک خونریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رو می‌کنید	از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان‌تم
گفت تا هیبت برین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست	گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

پیرمرد و طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت بر چشم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دمگیر است
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه است
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیا می داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی ترسی که تو باشی همان؟

آن نشانیها همه چون در تو هست چون تو زیشانی کجا خواهی برست؟

کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می برند	تا تو را در زیر خاکی آورند
می برندت خانه ای تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه می شمرد	وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند	والله این را خانه ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر تو را	آخر از گور دل خود برتر آ
زنده ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی گیرد تو را زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد
او به تسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح؟ آیت روز الست
گر فراموش شد آن تسبیح جان	بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست	هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح	یونس محجوب از نور صبح
گر مسیح باشد از ماهی رهید	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند	تو نمی بینی به گردت می پرند
ماهیان را گر نمی بینی پدید	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات توست	صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج	صبر کن الصبر مفتاح الفرج

سوار و تیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفתי ورنه نیش	بر تو می‌انداختم از ترس خویش
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاح حيله و مکر تو است	هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیل کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

اعرابی و فیلسوف

یک عرابی بار کرده اشتری	دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست	در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن	شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام	بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رخت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که توی تنهارو و محبوب پند
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم	هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو من این سو می دوم	ور تو را ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیل‌های مردریگ
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلخ خود می‌دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلخ او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف	بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می‌زند بر دلخ سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش	شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
شیخ سوزن زود در دریا فکند	خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی الهیی	سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق	که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست	تا به باطن در روی بینی تو بیست
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند	رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود	حسها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند	پس پیایی جمله زان سو برجهند
هر حسست پیغمبر حسها شود	تا یکایک سوی آن جنت رود
چونکه هر حس بنده حس تو شد	مر فلکها را نباشد از تو بد
جسم ظاهر روح مخفی آمدست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر پرد	حس به سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر تو را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود	زانکه او غیبیست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسباست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز

چون مناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت	چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست	دایما بازار او با رونقست
درس آدم را فرشته مشتری	محرم درسش نه دیوست و پری
موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودى حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودى نافریدی پر شکوه
ور نبودى حاجت افلاک هم	هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می‌نماید خلق را
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش	زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟
بد چه می‌گویی تو خیر محض را	هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان	شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبند	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل	شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی	در بهشتی خارجینی می‌کنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
باری ار دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابک و بر کار باش

شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، رهرو را بود	کو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند	گرچه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن	تا بیاموزد ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و گمراهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی حد هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزّه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او بیشست و ایشان در کمی
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ	کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی	او ز تقوی عاریست و مفلسی
ورکه باور نیستت خیز امشبان	تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب	روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر تو را هم هست غر
گفت جامم را چنان پر کرده اند	کاندرو اندر نگنجد یک سپند
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را ز شیخ غیب بین
نور خورشید ار بیفتد بر حدث	او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می	هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجو می ای کیا
گرد خمخانه بر آمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه ها او می ندید	گشته بد پر از غسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار	هیچ خمی در نمی بینم عکار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله میها از قدومت شد غسل
کرده ای مبدل تو می را از حدث	جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال

شعیب و مرد گناه‌کار

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر	در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو برتوت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود	بعد ازین بر وی که بیند زود زود؟
مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند،

توبه نندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
چون نویسی کاغد اسپید بر	آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی افتاد	هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟	ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید	تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت	زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان	گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟
گفت یا رب دفع من می‌گوید او	آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش	جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،
وز نماز و از زکات و غیر آن	لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی	جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بی جان نباشد جز خیال

نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر بگفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجا یابی نمازی می‌کنی	می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید	کرد مستعمل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان	حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان	ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود	تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را	ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
گر تو را وسواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری	کافر دم دان گر تو زیشان سر بری

موش و شتر

موشکی در کف مهار اشتری	در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش	گفت بنمایم تو را تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ	کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزن
گفت این آب شگرفت و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب	پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را ازدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقه است
گر تو را تا زانو است ای پر هنر	مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانیت زین شر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلک مر مرا

برجه و بر کودبان من نشین	رحم آمد مر شتر را گفت هین
بگذرانم صد هزاران چون تو را	این گذشتن شد مسلم مر مرا
تا رسی از چاه روزی سوی جاه	چون پیمبر نیستی پس رو به راه
خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای	تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
چون زبان حق نگشتی گوش باش	انصتوا را گوش کن خاموش باش
با شهنشاهان تو مسکین وارگو	ور بگویی شکل استفسارگو
خشم آید بر کسی کت واکشد	چون ز عادت گشت محکم خوی بد
مانعان راه بت را دشمن‌اند	بت پرستان چونکه خو با بت کنند
دید آدم را به چشم منکری	چونکه کرد ابلیس خو با سروری
تا نشد شه دل نداند مفلسم	تا نشد زر مس نداند من مسم
جور می‌کش ای دل از دلدار تو	خدمت اکسیر کن مس‌وار تو
که چو روز و شب جهانند از جهان	کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
متهم کم کن به دزدی شاه را	عیب کم گو بنده الله را

درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیمی
یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان	متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان،
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی	کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام

وز حق آزاری پی چیزی حقیر	گفت از تهمت نهادن بر فقیر
کرد امین مخزن هفتم طبق	متهم چون دارم آنها را که حق
متهم حس است نه نور لطیف	متهم نفس است نه عقل شریف
کش زدن سازد نه حجت گفتنش	نفس سوفسطایی آمد می زنش
بعد از آن گوید خیالی بود آن	معجزه بیند فروزد آن زمان
چون مقیم چشم نامد روز و شب	ور حقیقت بود آن دید عجب
نی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود
کی بود طاووس اندر چاه تنگ	کان عجب زین حس دارد عار و ننگ

اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند	پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخشید هست چون اصحاب کهف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
گفت راه اوسط ارچه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را بود اشتهای چار نان	دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتهی	مر تو را شش گرده، هم‌دستیم؟ نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول	من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود	وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاک‌بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه خبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست

همنشینت من نیم سایه منست	برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارج اندیشه پویان گشته‌ام
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پریم همچون طیور الصافات

سجده یحیی بر مسیح

مادر یحیی به مریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست	کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم	سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را	خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون	تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار	بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا	گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست	غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر
ور ندیدش نه از برون نه از اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
تا همی‌گفت آن کلیده بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست	معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفתי نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گر چه گفתי نیست سرگفت هست	هین به بالا پر، میر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست	گفت خانه‌اش از کجا آمد به دست؟
خانه را بخريد يا ميراث يافت؟	فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا قد ضرب	گفت چو نش کرد بی جرمی ادب؟
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام	بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود	عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذیرفتم به جان	کثر نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست	گویدت این دوست و در وحدت شکيست

ور برو خندد کسی گوید دو است راست دارد این سزای بد خواست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ الخیثات للخیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگ‌لاخ

درخت جاودانگی

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند؟
می ستودندش به تسخر کای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سترگ
قاصد شه بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او مید او بگسسته شد	جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست	نامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیست	چیست مطلوب تو رو با چیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد گه آفتاب	گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق دیگر بود لطف و نکو

صاحب هر وصفش از وصفی عمی	صد هزاران نام و او یک آدمی
همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست	هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست
تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت	تو چه بر چفسی برین نام درخت
تا صفات ره نماید سوی ذات	در گذر از نام و بنگر در صفات
چون به معنی رفت آرام اوفتاد	اختلاف خلق از نام اوفتاد

نزاع انگور

آن یکی گفت این به انگوری دهم	چار کس را داد مردی یک درم
من عنب خواهم نه انگور ای دغا	آن یکی دیگر عرب بد گفت لا
من نمی خواهم عنب خواهم ازم	آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
ترک کن خواهیم استافیل را	آن یکی رومی بگفت این قیل را
که ز سر نامها غافل بدند	در تنازع آن نفر جنگی شدند
پر بدند از جهل و از دانش تهی	مشت بر هم می زدند از ابلهی
گر بدی آنجا بدادی صلحشان	صاحب سری عزیزی صد زبان
آرزوی جمله تان را می دهم	پس بگفتی او که من زین یک درم
این درم تان می کند چندین عمل	چونکه بسپارید دل را بی دغل
چار دشمن می شود یک ز اتحاد	یک درم تان می شود چار المراد
گفت من آرد شما را اتفاق	گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق
در اثر مایه نزع است و تفرقه است	گر سخنتان در توافق موثقه است
گر می خاصیتی دارد هنر	گر می عاریتی ندهد اثر
چون خوری سردی فزاید بی گمان	سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن
چون خوری گرمی فزاید در جگر	ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر

کز بصیرت باشد آن وین از عماست	پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
تفرقه آرد دم اهل حسد	از حدیث شیخ جمعیت رسد
کو زبان جمله مرغان را شناخت	چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ	در زمان عدلش آهو با پلنگ
نیستشان از همدگر یک دم امان	مرغ جانها را درین آخر زمان
کو دهد صلح و نماند جور ما	هم سلیمان هست اندر دور ما
از خلیفه حق و صاحب همتی	گفت خود خالی نبودست امتی
کز صفاشان بی غش و بی غل کند	مرغ جانها را چنان یکدل کند
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند	نفس واحد از رسول حق شدند

بط بچگان و مرغ

تخم بطی، گر چه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست	دایهات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بطنان
گر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای	نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنای بنی آدم شهی	هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان	از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
قالب خاکی افتاده بر زمین	روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان	کی نهد دل بر سببهای جهان

حاجیان و زاهد

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او ترمزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دل‌لست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن‌ضمیر،
دید کآبش می‌چکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد؟	بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارَت به ما	تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم	تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها	می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام